

قصه‌های داداشم

نوشته و نقاشی از قدسی قاضی نور



این کتاب توسط اعضای فروم کودکی و نوجوانی
برای استفاده شما به رایگان تهیه و آماده شده
است . از پرداخت پول برای کتابهای این انجمن
به فروشندگان سودجو اکیداً خودداری نمایید .

قصه‌های داداشم

نوشته و نقاشی قدسی قاضی نور



انتشارات روزبهان
خیابان شاهرخا - شماره ۱۸۰ - تهران

چاپ و صحافی : چاپ کوتاه
چاپ اول : ۲۵۲۶
حق چاپ محفوظ است



یادم می آید هفت ساله بودم، یک روز از مدرسه که برگشتم مادرم نشسته بود و رخت‌هایی
را که شسته بود تami کرد، پدرم خیلی غمگین بود، یک جور بدی. جرأت نکردم ازش چیزی
پرسم، به طرف مادرم رفتم.

سلام، بابام چه اش شده؟

- کشتی‌هایش غرق شده.

- مادر! بابام چندتا کشتی داشت؟

مادرم با چشم‌های غمگین نگاهم کرد، سرم را به سینه گرفت.

- مادر جان! وقتی کسی غصه دار است می گویند کشتی‌هایش غرق شده، بیچاره بابات

کشتی‌اش کجا بود.



رفتم کنار بابام نشستم، نگاهش می کردم، پرسید:

چه شده؟ چه می خواهی؟

- هیچی.

نمی دانم چطوری جواب دادم که بابام ناراحت شد، چون گفتم:

باباجان، آدم وقتی بیچاره شد همه از کنارش می روند، اگر کسی به سراغ آدم بیاید، این

فکر به سراغ آدم می آید که لابد منظوری دارد، حتی بچه خود آدم.

- بابا، تو چرا بیچاره شدی؟

- آدم های مثل من بیچاره به دنیا می آیند.



داداشم بزرگ است، خیلی قصه بلد است. او کار می کند و شبها دیر به خانه می آید،
اما وقتی آمد، با من بازی می کند و برایم حرف می زند و قصه می گوید. آن اولها نمی فهمیدم
چه می گوید، اما یواش یواش از حرفهایش سر در آوردم. او از همه جای دنیا قصه می گوید،
گاهی آنقدر به هیجان می آیم که معلق می زنم. گاهی ساکت می مانم و مدتها فکر می کنم.
یک روز پرسیدم:

- داداش! اینها را که می گویی راست است یا قصه است؟

داداشم گفت:

بیشتر قصهها راست است. اینها قصههای واقعی هستند.

- واقعی یعنی چی؟

- یعنی راست راستکی.

شب که داداشم آمد، به طرفش دویدم، لباسهایش را در آوردم و داشت می نشست که پرسیدم:
داداش! چرا بعضی ها بیچاره به دنیا می آیند؟
داداشم عصبانی شد.

- این مزخرفات را کی یادت داده؟

- بابام می گوید که آدم های مثل او بیچاره به دنیا می آیند.
داداشم از جایش بلند شد، در حالی که به طرف بابام می رفت گفت:
او با این حرف ها کلاه سرش می گذارد و خودش را راضی می کند و حالا می خواهد از
همان کلاه سر تو هم بگذارد، ولی من نمی گذارم.

دعوی داداشم و بابام شروع شد، داداشم فریاد زد:
چرا به بچه‌ها نمی‌گوئی چرا بدبختی؟
- لازم نیست او بداند.

- مگر او بچه تو نیست، پس باید بداند.

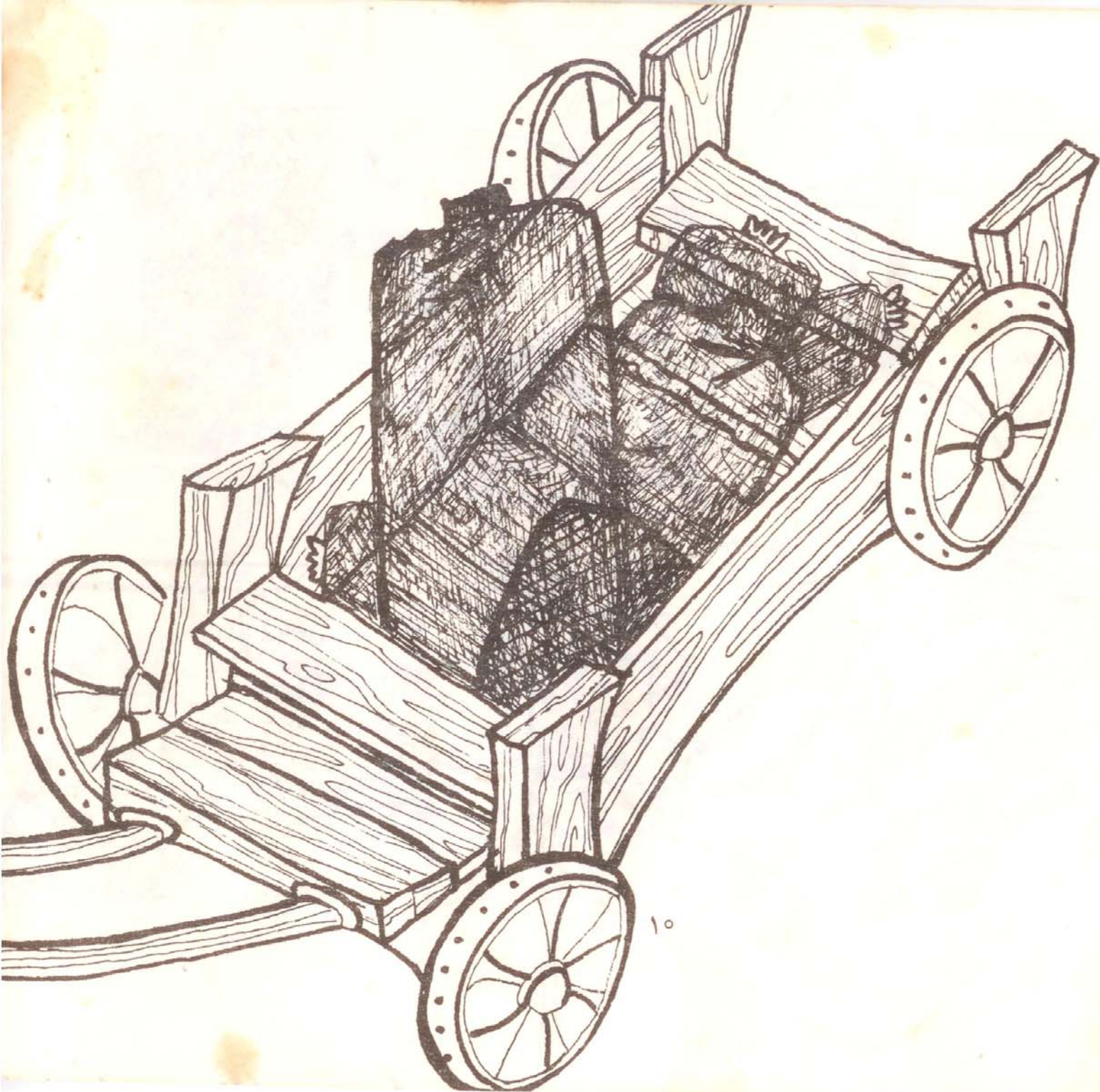
- جلوی دهنش را بگیر، بگذار زندگیم را بکنم. می‌خواهی
حاجی نانم را ببرد؟

- کدام زندگیت را بکنی؟ نان تو توئی دست‌های خودت است
که از بس کار کرده‌ای پراز پینه شده ولی روز به روز خالی‌تر
می‌شود. چرا بچه را احمق بار می‌آوری؟ یا چیزی یادش نده،
یا اگر یاد می‌دهی چیز درست یاد بده.

خیلی اوقاتم تلخ شد که بابام نمی‌خواست من از
غصه‌هایش باخبر شوم. مگر من جزء آن خانه نبودم،
بابام خیال می‌کند چون من بچه‌ام چیزی نمی‌فهمم.









يك شب داشم ديرتر از همیشه به خانه آمد، مادرم دلش خیلی شور می زد، دایم راه می رفت، من هم هی سؤال می کردم، آن قدر که کلافه شد، برای اینکه سر خودش و مرا گرم کند گفت:

بیا برایت قصه بگویم، یکی بود، یکی نبود، روزی دختر شاه پریان...
- مادر از این قصه ها نگو، از قصه هایی که داداش تعریف می کنه بگو.
- از کدام قصه ها؟

- قصه های راست راستکی.

- قصه های راست راستکی کدام است؟

- می خواهی یکی برایت بگویم؟

- بگو.

- در يك گوشه دنیا، دو تا بچه زندگی می کردند، پدرشان هر روز بارها را توی گاری می ریخت و خودش گاری را می کشید، بچه ها هر صبح پدرشان را کمک می کردند و گاری را از سر بالایی هول می دادند تا به جاده صاف برسد.
روزی یکی از بچه ها گفت: من که بزرگ بشوم برای بابام يك خر می خرم.
تادیگر مجبور نباشد گاری را بکشد.



و ناگهان چشمش به يك كره الاغ افتاد كه كسى دنبالش نبود.

- نگاه كن، يك بچه الاغ بي صاحب.

- آره، ما پيدايش كرديم، بيا ببريمش، بزرگش مي كنيم آن وقت گاري را مي كشد.

بچه ها خوشحال خر را به خانه بردند. پدر كه برگشت با تعجب پرسيد:

اين كره اين جا چه كار مي كند؟ مشهدي غلام بيچاره شد بسكه دنبالش گشت.

- بابا ما پيدايش كرديم. مال خودمان است بايد گاري را بكشد. پدر به فكر فرو رفت.

بعد گفت:

مال مردم است. تازه بچه هم هست با باجان وقت گاري كشيدنش نيست، نه با باجان بايد

برش گردانيم.

- بابا! ما لازمش داريم، نبايد پشش بدهي.

پدر دستي به سر بچه ها كشيد.

- صاحبش هم لازمش دارد. مشهدي غلام است و اين كره.

بچه ها با پدرشان از خانه بيرون آمدند و غمگين پدر را نگاه كردند كه با كره الاغ دور





- نگاه کن - يك قاصدك آها. گرفتمش.
- الان يك چیزی بیخ گوشش می گویم و فوتش می کنم. تا خبر را ببرد.
- من هم می خواهم پیغامی بدهم.
- توجه پیغامی دادی؟
- بتوجه؟ تو نباید بفهمی.
- تو می گویی چه وقت پیغام ما را می رساند؟
- پسرك دهنش را مکیده يك تَف گنده روی زمین انداخت و گفت:
- تا این تَف خشك شود.
- وقتی پدر بر گشت بچه‌ها پرسیدند:
- بابا. قاصدك پیغام ما را به مشهدی غلام داد؟
- مگر پیغام داده بودید؟
- آره! ما پیغام دادیم که کره را چون لازم داریم از ما پس نگیرد.

پدر مدتی فکر کرد و گفت:

بابا جان با این کوه به این بزرگی، قاصدك بدبخت حتماً به مشهدی غلام نرسیده.

پسرلُ تَفی کرد و گفت:

لعنت به ما، کاش از سر کوه فوتش می کردیم.

وقتی قصه تمام شد، مادرم هاج و واج نگاهم کرد:

برو بخواب

- مادر تو چرا از این قصه‌ها دوست نداری؟

- مادر این‌ها که قصه نیست. درد است.

- خوب داداش می گوید. درد هم قصه است.

برادرم برگشت. مثل هر شب جلو دویدم وقتی می خواست بخوابد گفت:

رازی را برایت می گویم. ولی تو نباید آن را به کسی بگویی. من باید از اینجا بروم.

می دانم که غصه نمی خوری. چون بزرگ شده‌ای. دلیلش هم این است که می خواهی

يك راز را توی دلت نگهداری. ولی من برایت نامه می دهم.

- من که کلاس اولم. نمی توانم بخوانم.

- تا من نامه بدهم می توانی بخوانی.

- وقتی بزرگ شدم. مرا پیش خودت می بری؟

- البته

- قول بده.

برادرم نگاهم کرد و گفت:

اگر من هم تو را نبرم. تو خودت که بزرگ شدی دنبال من آیی.

- ولی اگر بدانم کجا رفته‌ای.

- می فهمی. برایت می نویسم. بشرط آن که خوب درس بخوانی و خیلی چیزها یاد

بگیری.

داداش. تو همه این‌ها را از توی کتاب یاد گرفته‌ای؟

- همه را نه. بعضی چیزها توی کتاب نوشته نشده.

بعد سر مرا نوازش کرد و گفت:

زندگی به آدم خیلی چیزها یاد می‌دهد. تو هم یاد می‌گیری.

- پس چرا بابا و مادر یاد نگرفته‌اند؟

- آن‌ها کسی را نداشته‌اند که چیزی یادشان بدهد. از دیوار که نمی‌شود چیز یاد گرفت.

- داداش تو از بابا بدت می‌آید؟

- نه! ولی از دستش عصبانی می‌شوم.

- برای اینکه بیچاره شده؟

- نه! برای اینکه نمی‌خواهد برای بیچارگیش راهی پیدا کنه.



از فردای آن روز زندگی‌م طور دیگری بود. من رازی داشتم که نمی‌بایست آن را به کسی بگویم. بعضی وقت‌ها می‌خواستم به همه بگویم که من رازی دارم که به شما نمی‌گویم. ولی کم

کم این حالت عوض شد. خوشحال بودم که کسی نمی داند من رازی دارم. یک روز صبح زود
با صدای داداش و مادر و بابام از خواب پریدم، پدرم فریاد می زد.
- پسر پشیمان می شوی.

مادرم گریه می کرد. من از جایم بلند شدم. پرسیدم:

داداش! امروز می روی؟

پدرم با تعجب پرسید:

تو نیم وجبی می دانستی و نگفتی. چرا؟

- برای اینکه بزرگ شده ام.

داداشم بالبخند نگاهم کرد، پدرم مدتی ساکت بود. بعد رو به داداشم کرد و گفت:
لابد از ما بدت می آید.

- نه ولی باید بروم! شاید وقتی من رفتم. تو هم تکانی بخوری.

داداشم رفت.



پدرم توی فکر بود که مادرم برایش چای آورد و کنارش نشست و گفت:
ناراحتی؟

پدرم جوابی نداد و زیر لب گفت:
اما پسره راحت شد.

بعد از جایش بلند شد. لباسش را پوشید. مادرم پرسید:
جایی می روی؟

- آره. می روم ببینم چه کاری می توانم بکنم. باید تکلیفم را با حاجی یکسره کنم. خوب
من هم آدمم.

مادرم لبخندی زد و استکان چای را توی سینی گذاشت و از اطاق بیرون رفت.



خیابان شاهرضا - شماره ۱۳۴۲

بها: ۲۵ ریال

شماره ثبت کتابخانه ملی ۱۷۸۱ - ۲۵۳۶/۱۰/۱۰